آفرینش هنری

محور زندگی انسانی سازندگی یا تولید است. بدون تولید، پیروزی انسان در هنگامهٔ تنازع بقای طبیعی امکان ندارد. تولید امری اجتماعی است و با پایمردی همگان تحقق می‌پذیرد. در جامعه متجانس ابتدائی، همه در همهٔ مراحل تولید همکاری می‌کنند، ولی در جامعهٔ منقسم وغیر متجانس متمدن، جنبهٔ عینی تولید (فعالیت های عملی) از جنبهٔ ذهنی (فعالیت های نظری) جدا می‌شود. نظر از عمل، دانائی از توانائی، و شناخت از دخالت وتغییر فاصله می‌گیرد، وهریك ازاین دوجنبه برعهدهٔ گروه یاطبقه‌ای می‌افتد. با افزایش تخصص وتقسیم کار و گروه بندی اجتماعی، فعالیت های عملی وفعالیت های نظری نیز به واحدهای کوچك‌تری تقسیم می‌شوند. در نتیجه از تقسیم فعالیت‌های تولیدی نظری ـ جادوی ابتدائی ـ علم و فلسفه وهنر ودین وقوانین اجتماعی وجزاینها به‌وجودمی‌آید.

برای آن که بتوانیم سیر هنررا درجامعه نامتجانس متمدن دنبال کنیم، باید جریان آفرینش هنری و حدود و ثغور هنر را بیابیم و باتفکیك آن از سایر عوامل زندگی اجتماعی، به‌تعریف آن برسیم. برای این منظور اشاره‌ای به روان شناسی انسانی وجهان بینی هنری وعلمی ضرورت دارد.

چنان که درجای دیگر بیان کرده‌ام،[1] می‌توان روان هنرمند ود انشمند رادر پرتو روان شناسی چنین تبیین کرد: انسان که جزئی ازهستی بیکران است، مانند هر جزء دیگر هستی، وابسته سایر اجزاء است و باآنها ارتباط دایم دارد. اگرهستی بدون انسان را «طبیعت» بنامیم، می‌توانیم بگوئیم که انسان و طبیعت یگانگی و تجانس دارند وهمواره متقابلاً دریکدیگر نفوذ می‌کنند. به‌بیان‌دیگر، درجریان‌زندگانی‌هرفرد انسان، روابط پیچیده فراوانی میان او و محیط (که شامل طبیعت و سایر افراد انسانی است) برقرار می‌شود. این روابط که فرد را به طبیعت وافراد دیگر پیوند می‌دهد، همان است که «حیات ذهنی» نام یافته است.

اورگانیسم (بدن) انسان درآغازکار، تجهیزاتی ساده دارد وتنها قادر به فعالیت های غریزی است. عمل غریزی تکرار ساده عاداتی است که‌نوع انسان درطی‌تکامل‌خود تدریجاً فراگرفته‌است. این‌عادات، باآن که‌نسبت به‌تغییرات زندگانی‌فرد انسان، ثابت‌و یکسان می‌نمایند، بازدر اثر برخورد بامحیط، کمابیش دگرگونی می‌پذیرند.

تصادم اورگانیسم ومحیط سبب تغییر هردو می‌شود: محیط با عمل انسانی‌تغییر می‌کند، و انسان ازتأثیر محیط‌حالات‌جدیدی می‌یابد. انگیزه‌ها یاتحریکات یامقتضیات

۱. «بحثی در بارهٔ شناسائی» در مجلهٔ صدف، شمارهٔ اول، مهر ۱۳۳۶، ص۷۲ـ۶۵.

محیط هر گاه بوسیلهٔ عادات ارثی یعنی فعالیت‌های غریزی‌اور گانیسم خرسند نشوند ، آرامش غریزی ازمیان می‌رود، واور گانیسم ، الزاماً تن‌به فعالیت هائی‌جدید، به‌فعالیت هائی‌غیرغریزی می‌دهد. درنتیجه، روابط تازه‌ای‌میان‌آن ومحیط برقرارمی‌شود. «شعور» یا «شناخت» یا «آگاهی» انسانی نتیجهٔ این روابط تازه است. انسان در مرحلهٔ غریزی ناآگاه است. طبیعت نیزازشعور انسانی بر کناراست. ولی ازبرخورد غرایز تیره وطبیعت کور، ازبرخورد دوعامل ناآگاه، آگاهی یا شناخت طلوع می کند .

بطورکلی ، اور گانیسم درجریان کار وتجربه، با محیط برخورد می کند. پس ، انگیزه های محیط (اشیاء) در اور گانیسم تأثیر می گذارند و فعالیت هـای خود بخودی غریزی را برمی‌انگیزند . اگراین‌انگیزه‌ها چنان باشند که باعث تغییر یاتوقف یا قطع فعالیت غریزی‌شوند، اور گانیسم ناگزیر ، به‌فعالیت های جدیدی که به «شعور» (Consciousness) یا «شناخت»(Cognition) می‌انجامند، می‌پردازد . شعور یاشناخت‌دو مرحله دارد: مرحلهٔ شناخت حسی ومرحلهٔ شناخت منطقی .

در مرحلهٔ شناخت حسی،هریك ازانگیزه های محیطی (اشیاء) از طریق‌حواس در اور گانیسم تأثیری‌می گذارند ، تأثیرانگیزه درمغز به‌صورت «احساس» (Sensation) وسپس به‌صورت «ادراك»(Perception) درمی آید ، وبراثرآن‌ها ، انسان‌به‌وجود یك امر یا شیء جزئی پی‌می‌برد. درغیاب انگیزهٔ محیطی، احساس وادراك ازمیان می‌رود، ولی اثرآن‌ها موجود «تصویرذهنی»(Image) می‌شود. تصویرهای‌ذهنی، به‌اقتضای انگیزه‌های بعدی محیط، گاه به‌صورت اصیل خود تجلی‌می کنند («یادآوری» Recollection) ، و گاهی باسیمائی‌دگرگون روی می‌نمایند(«تخیل» Imagination) . اور گانیسم همواره در مقابل ادراکات، و نیز دربرابر تصاویرذهنی، واکنشی‌می کند وحالتی به‌خودمی گیرد که درعرف روان‌شناسی، «عاطفه» یا «شور» (Emotion ، Feeling, Sentiment)خوانده می‌شود .

درمرحلهٔ شناخت‌منطقی، ادراك یا تصویر ذهنی که نمایندهٔ صریح اشیاء جزئی عالم خارج است، بر اثر برخورد باادراکات یاتصویرهای ذهنی پیشین، مقایسه وسنجیده و رده‌بندی می‌شود: عناصر خصوصی و استثنائی‌آن ازنظرمی‌افتد و عناصراصلی مهم آن مورد دقت قرارمی گیرد. درنتیجه، ادراك جزئی وسطحی که‌متعلق بـه یك شیء معین و حاکی ازظواهرآن است، به‌مددتصویر های ذهنی پیشین ، تعمیم وکلیت می‌یابـد، تحت نامی کلی درمی‌آید وذات یا ماهیت آن شیء ونظایرش را نمایش می‌دهد. تصویرذهنی پس‌ازطی‌این‌جریان، «مفهوم» (Conceptt)نامیده می‌شود . ازبرخورد و گسترش‌مفهوم ها در وهلهٔ‌اول، «حکم»(Judgement) که گویای روابط نسبةً دور و عمقی واقعیت است ، فراهم می‌آید، ودر وهلهٔ دوم ، «استنتاج »(Reasoning) روی می‌دهد . در استنتاج از جمع آمدن حکم‌های متعدد، حکم وسیع تری به‌دست می‌آید(استقراء ـ Induction)، واین حکم وسیع‌تر، بسبب شباهت هائی که به‌احکام سابق ذهن دارد ، مشمول الزامات آن‌احکام‌می‌شود ، وبدین‌وسیله‌دقت‌وصراحت‌و روشنی‌بیشتری‌می‌یابد(«قیاس» Deduction)

بنابراین، استقراء (رسیدن ازجزئیات به کلی) وقیاس (شامل ساختن کلی برمصادیق آن) درهراستنتاجی دخیل‌اند وازیکدیگر جدائی ندارند .

پس از استنتاج ، اورگانیسم جهت معینی به‌خود می گیرد و به‌اصطلاح «اراده می کند»، وبراثر آن، درجهت معینی به‌فعالیت می‌پردازد. دراین صورت ، می‌توان گفت که‌تجربه یعنی برخورد انسان بامحیط‌آغاز شناخت است، وعزم وعمل پایان آن‌است، وحیات ذهنی حد فاصل این دو .

مرحلهٔ اول شناخت — شناخت حسی— معمولاً به‌مرحلهٔ‌دوم ـ شناخت منطقی‌ـ کشانیده می‌شود . ولی در زندگی روزانه در بسا موارد ، بین‌مرحلهٔ اول ومرحلهٔ دوم شناخت فاصله می‌افتد، یا اساساً شناخت‌ازمرحلهٔ اول درنمی گذرد. به‌علاوه، جریان‌های مختلف هرمرحله با شدت وسرعت یکسانی طی‌نمی‌شوند . ادراك گاهی به‌تندی، و گاهی به کندی دست می‌دهد . عاطفه‌زمانی‌شدت‌می گیرد، وزمانی‌ادراك‌برعاطفه‌چیرگی‌می‌ورزد. جریان‌های شناخت گاهی به‌طور منظم ومتوالی طی می‌شوند ، و گاهی دریکی ازآن‌ها وقفه یا توقفی روی می‌دهد. ممکن است کسی پس ازادراك امری ، ازاستنتاج باز ماند وسال‌ها بعد ناگهان، درخواب یا بیداری، نتیجه گیری کند. برهمین شیوه، ممکن‌است کسی در موردی به‌سرعت جریان های گوناگون شناخت مسئله‌ای غامض را درنوردد و به‌حل آن نائل‌آید ، حال آن که در مواردی دیگر، ازعهدهٔ چنین‌کاری برنیاید . تاریخ علم و هنر در این زمینه ، نمونه های بسیار عرضه داشته است : « تارتی‌نی Tartini » آهنگ ساز ایتالیایی قرن هیجدهم، صورت نهائی آهنگ معروف خود «سونات‌شیطان» را درخواب تنظیم کرد، و «آرخی‌مدس ، Archimedes ، دانشمند یونانی‌سدهٔ سوم پیش ازعیسی بغتةً درگرمابه به کشف قانون‌علمی بزرگی توفیق یافت .

شناخت ناگهانی ـ خواه معلول سرعت عمل استثنائی باشد ، خواه نتیجهٔ غائی تفکرات پیشین ـ به‌نظر کسانی که طبعی کرامت بین ومعجزه‌جو دارند، کاری خارق‌العاده است. اینگونه مردم شناخت را دوگونه می‌دانند : یکی‌شناخت«عقلی»، دیگری‌شناخت «اشراقی» یا «شهودی» . به گمان‌اینان، شناخت‌عقلی‌نتیجهٔ احساس‌و ادراك واستنتاج‌است، وشناخت اشراقی یا شهودی ازعالم حس برکناراست وتنها به‌مددعبادت و ریاضت، دست می‌دهد، غافل ازآن که شناخت دفعی نیز همانا شناخت معمولی وتدریجی است ، فقط‌با این تفاوت که مراحل مقدماتی‌آن به‌سرعت روی داده یا قبلاً واقع شده است ، و شهود چیزی جز نتیجهٔ نهائی آن مراحل نیست .

نکته‌ای که از لحاظ بحث کنونی ما اهمیت فراوان دارد ، این است که هر شناختی دارای دو عنصر ادراکی و عاطفی است. شناخت چون معلول تصادم اورگانیسم و محیط است، ناگزیر ازهردونقشی برمی‌دارد : هم از انگیزه‌های بیرونی خبر می‌دهد و هم متضمن حالاتی درونی است. ادراك انعکاس واقعیت خارجی‌است ، وعاطفه حاکی از واکنش‌انسان درمقابل‌ادراك است و از زنده بودن‌وفعالیت اورگانیسم انسان خبرمی‌دهد. عواطف‌می‌رسانند که ذهن منفعل‌نیست، وروابط ذهنی‌انسانی‌هم‌ازتصاویری مرده وماشینی

فراهم نمی‌آیند، بلکه هرادراکی با انگیختن‌اورگانیسم، دارای‌معنی وارزشی می‌شود و تغییری در ذهن انسان می‌دهد .

هرادراك وعاطفه‌ای مبین رابطهٔ جدیدی بین‌اورگانیسم ومحیط است ، واین دو همواره وابستهٔ یکدیگرند . ادراك یعنی انعکاس انگیزه های محیط ، پیوسته با عاطفه یعنی واکنشی که انگیزه های محیط در اورگانیسم پدید می‌آورد ، همراه است .آنچه ادراك می‌شود ، لابد موردگرایش اورگانیسم یعنی ملازم عواطف است ، و گرنه مورد توجه ودریافت‌اورگانیسم قرار نمی گیرد. عاطفه‌ای که‌درما بیدارمی‌شود، لابد با ادراکی همراه است ، وگرنه وجودآن برما محلوم نمی‌شود . شناخت ، درهرموردی‌هم ادراکی است، هم عاطفی. تنها نسبت این دو، درموارد متفاوت، فرق می کند . گاهی عاطفه بر ادراك غالب می‌آید، وگاهی برعکس. عاطفه صد در صد «عمیق» وجود ندارد، زیرا عاطفه‌ای که بر کنار ازعامل ادراك باشد، قابل دریافت نیست . ادراك کاملاً «خالص» و «خارجی» نیز هرگز میسر نمی‌شود ، زیرا ادراك هنگامی رخ می‌نماید که انگیزه‌ای خارجی با اورگانیسم برخورد کند وبرآن تأثیر گذارد . و ازآن متأثرشود .

بر روی هم ، شناخت حسی بمراتب بیش از شناخت منطقی با عواطف‌آمیخته است . زیرا انسان درمیان اشیاء محسوس جزئی محاط است وباآنها بستگی دائم دارد، و از اینرو ادراکاتی که انسان ازاشیاء محسوس جزئی برمی گیرد، برای او پرمعنی و با ارزش وملازم عواطفند ، در صورتی که مفاهیم انتزاعی کلی به‌دشواری می‌توانند موضوع عواطف او قرار گیرند .

باری ، چون شناخت ناشی از برخورد انسان و محیط است ، پس چگونگی شناخت هر کس درهرموردی بسته به چگونگی برخورد او با محیط است . دراین‌صورت هر کس به‌تناسب‌آزمایش های زندگانی خود، یعنی برخورد هائی که بامحیطمی کند، به درجه ای از شناخت نائل می‌آید . شناخت یکی به‌درجه‌ای می‌رسد که عرفاً آن را « صحیح » می‌خوانند ، و شناخت دیگری به‌درجه‌ای می‌رسد که به صفت «سقیم » متصف‌می‌شود . همچنین چه بسا که شناخت کسی نسبت به یك امر «درست‌تر» ازشناخت دیگری است نسبت به همان امر.

از کلمات «صحیح» و«سقیم» و«درست‌تر» بخوبی برمی‌آید که شناخت رامی‌توان سنجید. برای سنجش شناخت از دیرگاه میزان یا ملاکی به‌کاربرده‌اند. درتعریف این ملاك که«حقیقت»(Truth) نام گرفته‌است، گفته‌اند که تطابق شناخت‌است با «واقعیت» (Reality) یا نظام‌هستی. شناختی که موافق راه و رسم هستی باشد درخورصفت «حقیقی» است، ومعرفتی که‌سخت از واقعیت‌به‌دورباشد،شناخت«سقیم» ودوراز‌حقیقت‌است.بنابراین حقیقت یکی ازصفات یا کیفیات شناخت است .

می‌دانیم که تمام هستی در تغییروتکاپو وحرکت دایم است . انسان که‌شناسنده واقعیت است ، همواره درتحول است ، ومحیط که موضوع شناخت بشر است ، هر لحظه دگرگون می‌شود . بنابراین ، حال که فاعل شناخت (انسان) و موضوع شناخت(محیط) هر دو درتغییرند ، ناچار رابطهٔ آن دو نیز که شناخت باشد، به یك‌حال نمی‌ماند ، و در

نتیجه ، حقیقت که صفت شناخت‌است ، نمی‌تواند کیفیتی ثابت ومعین باشد . همچنان که هستی جاودانه درکار دگرگونی است ، حقیقت‌ها نیز دگرگون می‌شوند . در مورد هر امر واحدی ، آنچه دیروزحقیقت بود ، امروز جای خود را به حقیقتی دیگر می‌دهد، وآنچه امروز حقیقت‌است ، فردا مبدل به‌حقیقتی بزرگترخواهد شد . پس‌حقیقت‌همراه با جنبش(دینامیسم) درتنگ ناپذیرواقعیت ، پیوسته درجریان‌آفرینش‌است،واین‌آفرینش البته در زمان واقع می‌شود. زمان‌دو وجه دارد: «گذشته» و «آینده» ، وما که همواره در مقطع این دو قرار داریم ، نقطهٔ جدائی گذشته وآینده را «اکنون» می‌خوانیم، و می کوشیم تا در زمان‌حال ، به‌یاری حقایق گذشته ، حقایق آینده‌راپیش‌بینی کنیم وپیش ازگام برداشتن ، راه خود را ببینیم و هموار سازیم . در این صورت ، حقیقت زمان دارد. حقیقت بی‌زمان پوچ و موهوم است . حقیقت انعکاس هستی دینامیك و جریانی تکاملی است .

شناخت منظم در تاریخ بشر به دو صورت اصلی نمایان شده است : « شناخت علمی » و« شناخت هنری . »

هر کس در زندگانی ، بمدد حواس ، با محیط روبرو می‌شود و با ادراکات پراکنده‌ای که از اشیاء پیرامون خود می گیرد ، مرحلهٔ اول شناخت را طی می کند و تا اندازه‌ای بشناسائی نمودهای هستی‌نائل می‌آید . چنین شناختی که وسیلهٔ‌لازم‌حیات عملی است ، ساده و سطحی وجزئی است و جنبهٔ عاطفی نیرومندی دارد . ولی تجربهٔ انسانی می‌تواند ، با طی مرحلهٔ دوم شناخت ، ادراکات‌خود را به‌صورت مفهوم در آورد و شناخت خود را عمق و وسعت بخشد و بواقعیت نزدیك کند. چنین شناختی که سخت مقرون به واقعیت باشد ، «علم» (Science) خوانده می‌شود. هدف‌علم ، مانندهدف‌سایر فعالیت‌های بشری ، غلبه بر واقعیت وتسهیل زندگانی‌عملی‌انسان‌است . علم یعنی‌شناخت قوانین واقعیت، انسان‌را قادربه‌پیش‌بینی‌وتنظیم نقشه می کند وبرواقعیت چیره می‌سازد . چون شناختن واقعیت فقط با تجربه ومداخله در واقعیت میسر می‌شود ،روش‌های همهٔ علوم ـ علوم ریاضی وفیزیکی و زیستی و اجتماعی ـ مبتنی بر تجربهٔ دقیق است . در این صورت ، می‌توان گفت که علم شناخت واقعیت است از طریق تجربه .

اما دراین شك نیست که تجربه علمی نیازمند تشریح وتبیین است، وطرز تفکر یا فلسفه عالمان نیز در تجربیات‌آنان دخالت دارد.بنابراین ، باید بگوئیم که علم‌شناخت واقعیت است از طریق تجربه به‌اتکای یك فلسفه .

این‌را هم می‌دانیم که شناخت بشری در هر مورد دو وجه جدائی ناپذیر دارد : وجه ادراکی و وجه عاطفی. وجه ادراکی‌خبرازمحیط می‌دهد ، و وجه عاطفی نمایشگر حالات درونی اورگانیسم است . شناخت علمی ناگزیر شامل هردو وجه است : ادراك محض نیست ، بلکه جنبهٔ عاطفی نیزدارد . با این‌وصف، شناخت علمی چون از شناخت حسی دور و بر مفاهیم انتزاعی استوار است ، چندان عاطفی نیست . عالم می کوشد، تا آنجا که می‌تواند ، محیط را بر کنار از کیفیات درونی اورگانیسم بسنجد و بشناسد .

به‌عبارت دیگر، علم جنبهٔ کمی واقعیت را مورد تأکید قرارمی‌دهد. بنابراین‌می‌توان درتعریف علم چنین گفت: شناخت واقعیت ازطریق تجربه به‌اتکای یك فلسفه، باتأکید بر کمیت.

نسبت وجه ادراکی به وجه عاطفی‌شناخت علمی‌درمورد همهٔ علوم یکسان‌نیست، چنانکه جنبه ادراکی علوم ریاضی از دیگر علوم بیشتراست. ولی هیچ علمی نیست که سراسر بر کنار از جنبهٔ عاطفی یعنی مستقل از حالات اورگانیسم باشد. حتی علوم ریاضی که «ادراکی‌ترین» یا انتزاعی‌ترین علوم است، فعالیتی است ذهنی و ناچار به‌حیات درونی یاعاطفی ما نیز بستگی‌دارد.

پوشیده نیست که علم بشری وابستهٔ حواس و تجارب انسان است، و مانند هر گونه شناخت دیگر، درجریان زمان، به‌تناسب نیازمندی‌های حیاتی‌انسان دگرگون می‌شود و دراثر افزایش‌تجارب نسل‌ها، پیوسته دقت و وسعت بیشتری می‌یابد. پس باید پذیرفت که علم نوعی شناخت نسبی یا متغیر است. اما چون شناسائی علمی درعمل بر واقعیت منطبق می‌شود، پس درعین نسبی بودن، معتبر وحقیقی‌است. به‌بیان دیگر، علم تاآن درجه که درعمل، با واقعیت تطبیق می کند، قابل‌استناد و«مطلق» است. علم وعمل لازم وملزوم یکدیگرند. مقتضیات‌عملی‌متغیرحیات همواره‌انسان‌را به‌شناخت‌های جدیدی می کشاند، و شناخت‌های جدید سبب دگرگونی مقتضیات عملی می‌شود.

چنان که دربیان علم ذکرشد، اگر برای دریافت واقعیت پابه مرحله‌شناخت منطقی گذاریم وبه‌لفظ دیگر، برجنبهٔ ادراکی‌شناخت‌تأکید ورزیم، به‌شناخت‌علمی‌دست می‌یابیم و با کمیت سروکار پیدا می کنیم. حال اگر درمرحلهٔ اول شناخت‌یعنی‌شناخت حسی‌درنگ کنیم و جنبهٔ عاطفی شناخت را مورد تأکید قرار دهیم، به شناخت هنری می‌رسیم. همچنان که دانشمند، با تکیه بر مفاهیم کلی انتزاعی، واقعیت بیرونی را تا حد امکان، ازحالات اورگانیسم انتزاع می کند وبه‌زبانی کمی بازمی گوید، هنرمند، با تکیه بر تصاویر جزئی ذهنی، واقعیت درونی را تا اندازه‌ای از واقعیت بیرونی تجرید می کند و به‌زبانی کیفی گزارش می‌دهد. بنابراین، درکار هنری، نظام واقعیت درونی بیش از قوانین واقعیت بیرونی مورد توجه است، و برعکس آن، درکار علمی، واقعیت بیرونی برجسته‌تر از واقعیت درونی نمودار می‌شود.

با این وصف، هنرمند، مانند دانشمند جویای شناخت منطبق بر واقعیت است، وهمچنان هدفی جز غلبه بر واقعیت ندارد. شناخت هنری مانند شناخت علمی مستلزم تجربه است، وتجارب هنرمند نیز از زمینهٔ فلسفی‌او رنگ می گیرد. درنتیجه، می‌توان هنر را چنین تعریف کرد: نوعی شناخت واقعیت‌است ازطریق تجربه، به‌اتکای یك فلسفه با تأکید بر کیفیت.

نسبت وجه‌عاطفی شناخت هنری به وجه ادراکی‌آن درمورد همهٔ هنرهایکسان نیست، چنان که جنبهٔ عاطفی موسیقی از سایر هنرها بیشتر است. اما بی گمان هیچ هنری نیست که یکسره از واقعیت بیرونی بیگانه باشد، و نه علمی هست که از واقعیت

درونی هیچ خبری ندهـد . حتی موسیقی کـه « عاطفی‌ترین » هنرهاست ، خـود نسبت به اورگانیسم عاملی بیرونی است و ناچار به واقعیت خارجی نوعی بستگی دارد . هنر صد درصد « عمیق » یا « درونی » (Subjective) ـ اگراساساً یافت شود ـ فورمولی است از فعالیتی بدنی که در اندرون اورگانیسم روی می‌دهد ، وهرگز بر ما معلوم نمی‌شود. علم صد درصد « خالص » یا بیرونی » (Objective) هـم ـ اگراصلاً ممکن باشد ـ معادله‌ای‌است‌ازحرکات متشتت محیط که به‌هیچ روی نمی‌تواند مورد گرایش‌ذهن ما قرار گیرد .

هنر نیز چون علم ، موافق مقتضیات زندگانی انسان ، تحول می‌پذیرد و درهر زمانی ، از واقعیت ، شناخت جدیدی به‌دست می‌دهد. این‌شناخت‌جدید نیز به‌نوبهٔ خود مقتضیات عملی جدیدی را ایجاب می کند و به تغییر زندگانی‌اجتماعی منجرمی گردد. هنرمند و دانشمند هر دو واقعیت را تغییر می‌دهند . دانشمند در پرتو واقعیت درونی ، واقعیت بیرونی را کشف می کند ، هنرمند در سایهٔ واقعیت بیرونی ، واقعیت درونی را می‌شناسد . هـردوکاشف حقیقتند : یکی حقیقت علمی را می‌جویـد ، دیگری حقیقت هنری یا زیبائی را خواستار است . اینجاست که سخن شاعر ژرف بین انگلیسی ، جان کیتس(John Keats) راست می‌آید :

« زیبائی حقیقت است ، حقیقت زیبائی است ؛
این است آنچه تو در زمین می‌دانی وباید بدانی . »[۱]

انسان درعمل ، با تغییردادن محیط ، آنرا می‌شناسد ، و براثر شناسائی‌آن ، خود دگرگون می‌شود . چون دگرگون شد ، با نظری نو به پیشباز محیطمی‌رود ودر آن تغییرات جدیدی می‌دهد و به شناخت‌های جدیدی نائل می‌آید ، و بار دیگرخود دگرگون می‌شود . دانشمند به کشف چگونگی دگرگونی‌های جدیدی که بر اثرعمل انسانی در واقعیت‌ها پدیدارمی‌شوند، همت‌می گمارد ، وهنرمند بشناسائی‌امیدهاوآرزوها یاامکانات تازه‌ای که دگرگونی‌های جدید دراو برمی‌انگیزند ، می‌پردازد . دانشمند با شناختن واقعیت بالفعل موجود ـ آنچه هست ـ انسان‌ها را بـرای برخورد با حوادث فرداآماده می کند. هنرمند با شناختن واقعیت بالقوه ـ آنچه باید باشد ـ مسیرفعالیت های امروز انسان‌ها و راه بـرآورده ساختن امـکانات وانتظارات انسانی را پیش‌بینی و تعیین می کند .

انسان بر خلاف سایر جانوران، درطی‌زندگی عملی ، واقعیت را تغییرمی‌دهد، و با تغییر واقعیت ، آن را می‌شناسد ، و با شناسائی قـوانین آن ، راه غلبه بـرآن را می‌یابد و از جبر قهار طبیعی می‌رهد . پس کار انسانی که مایهٔ شناخت است ، وسیلهٔ کسب حـریت است .کار علمی انسان را با جبر بیرونی ، وکار هنری او را بـا ضرورت درونی دمساز ودرنتیجه برآنها چیره می کند. دراین‌صورت ، علم بیان‌آزادی انسان‌است در دنیای ادراکات ، و هنرنغمهٔ حریت بشر است درجهان عواطف . هنرشناختی عـاطفی

۱ . Ch. Caudwell : *Illusion and Reality* , 1947, p. 95

است که ما را به‌شور می‌افکند ، علم فعالیتی ادراکی است که ما رابه دانش می‌رساند . هنر درعالم نظر ، شخصیت فاعل شناسائی (انسان) را از قوام ونظامی فعال برخوردار می‌سازد ، ودرعالم عمل ، موضوع شناسائی(واقعیت خارجی) را سازمان‌ونظم می‌بخشد . علم درعالم نظر،شخصیت فاعل عمل(انسان) را تحت نظامی ادراکی درمی‌آورد ، ودرعالم عمل،سازمانی ادراکی برموضوع عمل (واقعیت خارجی) تحمیل می کند . همنوائی و همزیستی علم‌وهنر ازاینجاست که فاعل عمل همان فاعل شناسائی‌است ، و موضوع‌عمل همانا موضوع شناسائی. بازهمین همنوائی وهمزیستی علم وهنر است که به فلسفهٔ امکان وجود می‌دهد . اجمالاً باید دید که فلسفه چیست .

همه ما درجریان زندگانی ازمجموع ادراکات وعواطفی که ازمحیط می گیریم واجد بینشی‌کلی که شامل همه شناخت های ماست، می‌شویم . این بینش کلی یا جهان بینی را می‌توان فلسفه خواند. واژه «فلسفه» تحریفی است از کلمه یونانی «فیلوسوفیا» (Philosophia) بمعنی «دانش دوستی»، ولی درتاریخ علم،این کلمه را درمعنای مجموع معارف یك فرد یا یك گروه یایك جامعه یایك دوره بکار برده‌اند .

هر انسانی ـ چه بخواهد، وچه نخواهد ـ برای خود جهان بینی یا فلسفه ای دارد که چگونگی آن بسته به چگونگی شناخت‌های او یا برروی‌هم بسته به مقتضیات زندگانی اوست. چون هر گونه شناختی کمابیش از واقعیت خبرمی‌دهد ، پس فلسفهٔ هر کس تااندازه‌ای «حقیقی» یا درست است . اما معمولاً درست ترین فلسفه‌ها از آن فیلسوفان است. در تاریخ بشر کسانی که کوشیده‌اند تاآگاهی های خود را بسنجند و جهان بینی خویشتن‌را برشناخت‌های بسیاردرست استوار سازند، فیلسوف نام گرفته‌اند. کارفیلسوفان همواره جمع‌آوردن وتعمیم‌آگاهی‌ها یا شناخت های علمی وهنری موجود بوده است، بااین تفاوت که در روزگاران پیشین، فلسفه نه تنها به‌تعمیم یافته های‌علوم‌و هنرها می‌پرداخت، بلکه عملاً وظیفهٔ علوم وهنرهارا عهده‌دار بود. فیلسوف‌هم در رشته های‌مختلف علم وهنرکارمی کرد وهم‌نتایج تحقیقات‌خودرا تعمیم می‌داد وفلسفه‌می‌ساخت. اما پس‌از رونسانس اروپا که دامنهٔ دانش بشری گسترده شد و تخصص علمی پیش‌آمد ، رفته رفته علوم استقلال یافتند، وازآن پس تنها وظیفهٔ تعمیم علوم‌وهنرها برای‌فیلسوف بجاماند، چنان که امروز، برخلاف پیش، فلسفه نه جامع‌علوم ونه علم العلوم یافوق‌علوم است. شناخت فلسفی کنونی آن شناختی است که ازآمیختن و عمومیت دادن آگاهی های علمی وهنری زمان ما به دست می‌آید وبرای شناخت طبیعت ومقام ومسیر جامعه بشری‌ضرورت دارد .

به‌طوری که می‌دانیم ، هیچ فردی نیست که فلسفه‌ای نداشته باشد. پس‌برخلاف پندار عموم، مسئله این نیست که‌آیا دارای فلسفه‌ای باشیم. یا نباشیم. مسئله این است که‌آیا فلسفهٔ ما به‌حد کفایت درست هست یانه ؟ اینهم بدیهی‌است که هیچکس‌خواهان فلسفه‌ای نادرست نیست . پس فلسفه‌ای که امروز می‌تواند مورد قبول ما افتد، فلسفه‌ای

است که از آخرین اکتشافات علوم وهنرهای زمان ماناشی شده باشد. فیلسوف این عصر کاری ندارد جزاین که به‌یاری علوم وهنر های گوناگون، بینش کلی درستی فراهم‌آورد ومردم را به‌تصحیح جهان بینی های خود برانگیزد وبدینوسیله موجب بهبود زندگانی مردم شود.

شناسائی‌فلسفی چون جامعیت دارد، پس واقعیت درونی و بیرونی هردو را در برمی گیرد. به‌لفظ دیگر، هم متضمن‌شناسائی‌علمی‌است و هم شامل شناسائی‌هنری. جنبه های کمی و کیفی واقعیت که در علم یا هنروحدت وتوازن خودرا ازدست می‌دهند، در فلسفه هماهنگی وتعادل می‌یابند. شناخت‌های نمودهای واقعیت ـ فرد، جامعه، طبیعت ـ که به‌نیروی علم وهنر فراهم می‌آید، متشتت ونابسته وجزئی است. چون این‌شناخت‌ها به کمك تخیل منطقی مرتبط ومنتظم شود وتعمیم یابد، شناخت فلسفی دست می‌دهد.

شناخت فلسفی در زندگی‌انسان اهمیت فراوان دارد. زیرا ازیك سو، راهنمای عمل انسانی است، و ازسوی دیگر، علم وهنر را رهبری می کند. هر کس‌موافق فلسفهٔ خود، راه و رسم حیات خود را برمی گزیند وبه‌فعالیت‌می‌پردازد، وهرهنرمندودانشمندی به‌تناسب شناسائی فلسفی‌خود، به‌جهان می‌نگرد وکائنات راتوجیه می کند. پس‌شناسائی فلسفی همچون روشی است‌که هم مسیر زندگی آدم عادی را معین می کند وهم‌هنرمند ودانشمند را درجستجوی مجهولات وپر کردن فواصل معلومات مدد می‌دهد.

بنابراین فلسفه درهمان حال که خود زادهٔ شناخت های علمی وهنری است، علم وهنر را به‌پیش‌می‌راند. همچنانکه علوم وهنرها پیش می‌روند و به کشفیات جدیدی نائل می‌آیند، تعمیم های جدیدی لزوم می‌یابد و فلسفه های نوی فراهم می‌شود، و همچنانکه فلسفه های جدید قوام می گیرند، علوم وهنر ها را به حوزه های ناشناخت تازه‌ای می کشانند وموجب‌اکتشافات‌نوی‌می‌شوند. پس، هرچه فلسفهٔ خصوصی‌دانشمند یا هنرمند «حقیقی‌تر» باشد، شناخت‌علمی یاهنری او ژرفتر و بارورتر خواهد بود.

به‌طورخلاصه: فلسفه محصول‌علم وهنراست، وعلم شناختی‌است مبتنی برمفاهیم کلی، و دارای‌جنبهٔ ادراکی‌قوی. پس، بیش‌ازواقعیت‌درونی، واقعیت‌بیرونی‌را موردتوجه قرار می‌دهد. وچون ثبات نسبی واقعیت بیرونی از واقعیت درونی بیشتر است، علم که بر واقعیت بیرونی تأکید می‌ورزد، بیانی‌است‌نسبةً قاطع، بیانی‌است کمی‌ازوضع موجود واقعیت، ازآنچه هست. هنرشناختی‌است مبتنی برتصاویرجزئی ودارای‌جنبهٔ‌عاطفی‌قوی. پس، بیش از واقعیت بیرونی، واقعیت درونی را مورد توجه قرار می‌دهد. و چون ثبات نسبی واقعیت درونی از واقعیت بیرونی کمتراست، هنر که برواقعیت درونی‌تأکید می‌ورزد، بیانی است نسبةً خصوصی، بیانی‌است کیفی از تحولات واقعیت، ازآنچه باید باشد، ازامکانات، امیدها، آرزوها.

هنر مؤید علم است، زیرا شناخت عاطفی جدید، محرك شناخت ادراکی‌جدید است. علم پشتیبان هنر است، زیرا شناخت علمی جدید، عواطف تازه‌ای به‌بارمی‌آورد این دوبهم پیوسته‌اند وباهم پیش می‌روند، زیرا هردو به‌منظور نهائی واحدی، درآغوش

جامعه پرورده می‌شوند . ازاینرو هیچ یك مخل ومانع دیگری نیست. بسیاری از آثار هنری، مثل «مثنوی» جلال‌الدین بلخی و «کمدی‌الهی» دانته شامل عناصری‌ازعلوم‌است، و داستان «جنگ وصلح» تالستوی و«خوشه‌های خشم» استین‌بك Steinbeck » درشمارجامعه شناسی است .

برخی ازهنرمندان در علوم نیز دستی قوی داشته‌اند . ناصرخسروقبادیانی‌شاعر ونویسنده ومورخ وفیلسوف‌است. «لئوناردو داوینچی»(Leonardo Da Vinci)نگارگر و پیکرتراش ومعمار ومهندس وکالبد شناس و ریاضی‌دان است، و اساساً درعصراو ـ عصر رونسانس اروپا ـ هنر، به‌قول «آرنولدهوی‌زر Arnold Hauser» ازتخیل علمی سرشار است،[1] وعلم، به‌قول «ویل‌هلم دیل‌تای Wilhelm Dilthey » باتخیل‌هنری‌آمیخته‌است. [2] در اعصار بعد نیز وضع کمابیش بـر همین منوال است : «ودینگتن Waddington» نشان می‌دهد که هنرهای انتزاعی اروپای قرن بیستم صریحاً ازعلوم ومقولات و عناصرعلمی سرمشق می گیرند.[3]

دانشمند وهنرمند، هردو درجامعه بسرمی‌برند و موافق مقتضیات‌آن‌جهت یابی می کنند : حوائج زمان خودرا درمی‌یابند وسپس هریك در حوزهٔ خود، در صدد کشف وسیلهٔ رفع‌آن نیازمندی‌ها برمی‌آیند .

دانشمند و هنرمند ، هردو برمیراث فرهنگی جامعه خود و احیاناً جـوامع دیگر تکیه‌دارند. این میراث شامل سنن علمی وهنری وفلسفی دینی وفنی و... است. هردو می کوشند تا به‌مدد این میراث راهی به منظور خود بگشایند .

همه عناصرسنن در اختیار دانشمند وهنرمند است. ولی‌هریك به بعضی ازآن‌ها حاجت ونظر دارند. مثلاً دانشمند می‌تواند برعناصر دینی وهنری سنن تأکید نورزد، وهنرمند قادر است عناصر علمی سنن را مورد تأکیدقرار ندهد. برروی‌هم، عناصری که مورد نظرهنرمند قرار می گیرد، عمدةً درحدود زندگی عمومی است ، ولی دانشمند به عناصر معین اختصاصی تکیه می کند .

براثر برخوردهائی که دانشمندوهنرمند با میراث فرهنگی می‌یابند، گشایشی دست می‌دهد ، راهی برای حصول مقصود آنان پیدا می‌شود ، اندیشه ای در ذهن آنان طلوع می کند .

جریان کلی کار دانشمند وهنرمند به یکدیگر می‌ماند. ولی جزئیات کارآنان یکسان نیست، و اندیشه هریك در قالب‌هائی خاص می‌ریزد . دانشمند در قـالب مفهوم

---

۱ . A. Hauser : *The Social History of Art*, Vol 1, 1951, P. 332.

۲ . W. Dilthey : *Weltanschauung und analyse das Menschen . . .* II, 1914, P. 343 ff .

به‌نقل هوی زر : همان .

۳ . C.H. Waddington : *The Scientific Attitud*, 1950, PP. 53-69 .

می‌اندیشد، وهنرمند بوساطت تصویر ذهنی فکر می کند ـ و این مهمترین اختلاف آن دو است. تصویر ذهنی (Image) در عرصهٔ هنر درمعانی متفاوتی بکار رفته‌است. برخی از هنر شناسان مـانند هولم T.E. Hulm ، بنیادگذار شیوهٔ ایماژیسم Imagism آن را بمعنی مجاز واستعاره وتشبیه وتمثیل گرفته‌اند ، ولی‌دراین بررسی در معنی وسیع تری که مورد نظر کسانی چون « ازرا پونـد Ezra Pound بوده است ، استعمال می‌شود : مقصود ازتصویرذهنی، هر گونه ادراکی است که در ذهن‌هنرمند پدیدآید. دراین‌معنی، تصویر ذهنی زمینه اندیشه یا « قالب زبانی Morphological type » زندگی‌انسانی‌است. اختلاف تفکر مفهومی دانشمند بـا تفکر تصویری هنرمند به اختلافات دیگری منجر می‌شود. مفهوم، اندیشه‌ای‌فشرده است مشتمل بروجوه مشترك افراد یك نمود، وازاین‌رو کلی است. تصویر اندیشه‌ای ساده است مشتمل بریك فرد معین، وازاینرو جزئی‌است . مفهوم انتزاعی وخشك است وتصویر حسی وعاطفی است. مفهوم همواره کلی است وشامل افراد جزئی. تصویر همیشه جزئی‌است وماده وزمینه کلی . . . .

هنرمند و دانشمند، هردو برای بیان‌اندیشهٔ خود ـ تصویرجزئی ومفهوم کلی ـ از شیوه‌ها و وسایل صوری که در اختیارآنان است ، سود می‌جویند. از میان شیوه‌ها و وسایل سنتی جامعهٔ خود، برخی را مناسب می‌یابند. پس موافق منظور خود ، آنها را دگرگون می کنند ، وبه‌این ترتیب ، شیوه‌ها و وسایل تازه‌ای برمواریث گذشتگان می‌افزایند ، همچنان که سنن معنوی علم وهنرراهم بسط می‌دهند، ودرنتیجه درتغییر واقعیت مؤثرمی‌افتند .

دانشمند و هنرمند می کوشند تا باشیوه هـا و وسایلی که فراهم می‌آورند ، اندیشهٔ خود را با روشن‌ترین و رساترین صـورت نمایش دهند . دانشمند بزرگ طوری مفهوم‌کلی خود را طرح می کند کـه شامل همهٔ مـوارد جزئی گردد ، و هنرمند بزرگ تصویرجزئی‌خود را چنان می‌پرورد که نمایندهٔ تام وتمام (تیپیك ـ Typical) همهٔ امثال آن باشد .

شناخت دانشمند شناختی‌منطقی است. ازاینرو بیان اوهم منطقی استـانتزاعی است ، «تحلیلی Explicative » است . شناخت هنرمند شناختی حسی‌است . ازاینرو بیان اوهم حسی است ـ مردم‌پسند است ، «تشریحی Hermeneutic » است .

بقصدآن که مطلب‌روشن‌ترشود،اینك درفروغ آنچه دربارهٔ روان‌شناسی‌هنرمند وآفرینش هنری گفته شد ، نگاهی به شعر وشاعر می‌افکنیم .

شعر بمعنی وسیع کلمه ، « تألیفی‌از کلمات است که نوعی از وزن درآن‌بتوان شناخت.»[۲] و « از بدو پیدایش ونزد همهٔ اقوام با وزن ملازمه داشته و دارد ، وهرگز در هیچ زبانی سخن ناموزون شعر خوانده نمی‌شود ؛ با این تفاوت که اعتبار وزن‌همیشه

۱. Ch Brooke_Rose : *Grammar of Metaphor* 1958 , PP . 34-35 .

۲. دکتر پرویز ناتل خانلری ، وزن شعر فارسی ، ۱۳۲۷ ، ص ۸.

و نزد همه ملل یکسان نیست.»[۱] و «وزن نوعی از تناسب است . تناسب کیفیتی است حاصل از ادراك وحدتی درمیان اجزاء متعدد . تناسب اگر درمکان واقع شود ، آن را « قرینه » می‌خوانند و اگـر در زمان واقع شود ، « وزن » خوانـده می‌شود .... وزن ادراکی‌است که‌از احساس‌نظمی‌درباز گشت‌زمان‌های‌مشخص‌حاصل‌شود... اصطلاح «زمان‌های مشخص » را باید به‌معنی بسیارکلی گرفت و مراد ازآن ، اموری‌است که‌تکرارآنها نشانهٔ حد فاصلی میان یك سلسله امور با سلسلهٔ دیگر است .... چرخی که می گردد ، حرکتی مداوم دارد ، اما وزن ندارد . حال اگر نشانه‌ای در یك نقطه چرخ باشد کـه هنگام حرکت آن دیده شود ، از دیدن باز گشت‌هـای پیاپی‌آن ، ادراك وزن حاصل می‌شود . همچنین گردش چرخ‌های دوچرخه هیچ نوع وزنی ندارد . اما از توجه به حرکت پای دوچرخه سوار وباز گشت متوالی‌آن به نقطه پائین، وزنی‌ادراك می کنیم. چون‌ادراك نظم وتناسب زمانی‌غالباً‌به‌وسیلهٔ شنوائی‌حاصل می‌شود ، درتعریف وزن عادة به اموری که به حس سامعه در می‌آید ، یعنی به اصوات توجه می کنیم .»[۲]

همانطور که‌کار موزون ازخستگی انسان می‌کاهد ، وزن شعر هم ازپراکندگی اندیشه مانع می‌شود و انتظامی پرشور در ذهن ایجاد می کند و برای‌قبول‌معانی‌آماده‌اش می‌سازد،[۳] وازاینرو واسطهٔ انتقال افکار و عواطف وهمنوائی اذهان می‌شود . «ریچردز Richards » ، نقاد ادبی انگلیسی می گوید که وزن وبحردرشعرعاملی‌است هیپنوتیك : باعث رخوت و خواب است.[۴] البته هر گونه فعالیت طولانی یکنواخت شخص را بـه رخوت وخواب‌آلودی می کشاند . ولی تأثیر هیپنوتیکی شعرمعمولاً بر اثر تنوع‌تصاویر آن خنثی می‌شود . ازاینرو شعر بمنزلهٔ خوابی است که بیداری متوالیاً در جریان‌آن وقفه می‌اندازد . پس همانطور که « ییتس Yeats » گفته است، غرض از وزن اطالهٔ لحظهٔ تأمل است ـ لحظه‌ای که هم خوابیم‌و هم بیدار.[۵]

شعر مثل هرچیز دیگر ، صورتی دارد وماده‌ای . صورت‌آن ، وزن کلام است، و این وزن مابه‌الاختلاف آن‌است از داستان و موسیقی : شعرسخنی‌است موزون،داستان سخنی است بی‌وزن ، وموسیقی وزنی‌است بی‌سخن . اما شعر بسبب ماده یامحتوی‌خود، چیزی است بیش ازسخن موزون . شعر سخن موزونی است که ادراکات وعواطفی در بر دارد . به‌عبارت دیگر ، شعر ، مانند هنرهای دیگر، گذشته ازنظام صوری‌خود شامل تصویرهای پرمعنی وعواطفی شدید است . پس شعر از سه‌عنصر آفریده می‌شود:

۱ . وزن

۲ . تصاویر جزئی حسی

---

۱. ـ همان ، ص ۷ .

۲. همان ، ص۱۱ ـ ۱۰ .

۳. S. Aurobindo : *The Future of Poetry*, 1953, P. 31.

۴. I.A.Richards: *Principles of Literary Criticism*,1955 , P. 143.

۵- W. B. Yeats : *Essay*, 1924, PP. 195 - 196.

۳ . عواطف شدید

زبان به‌منزلهٔ دنیای صغیری است که دنیای کبیر جامعهٔ انسانی را به‌صورتی فشرده منعکس می کند. هر لفظی از آن سبب که وابستهٔ اشیاء و امور است ، ادراك یا تصویر ذهنی نسبةً مشخصی در ذهن انسان بیدار می کند، واین تصویر ، موافق مابازاء خود ، عاطفه‌ای بر می‌انگیزد . گوینده ادراك وعاطفه‌ای را که خود آزموده است ؛ با بیان کلمه، به دیگری انتقال می‌دهد . برای آن که گوینده بتواند ادراك وعاطفهٔ جدیدی به شنونده برساند یا ادراکات و عواطف موجود او را دگر گون سازد ، باید بین او وشنونده «دنیای ادراکی مشترك» و نیز عوامل دلالت مشترك وجود داشته باشد. این دنیای ادراکی مشترك انسان‌ها همانا واقعیت است . گوینده موافق احوال خود ، ادراکاتی از واقعیت می گیرد و بوساطت عوامل دلالت مشترك (کلمات)، شنونده را از ادراکاتی که دارد بهره‌مند می کند. پس کلمه امری اجتماعی است ، وقدرت آن بسته به تأثیر یا تغییری است که در شنونده به‌وجود می‌آورد ، و گرنه بخودی خود ، مانند اسکناس بی‌پشتوانه ، بی‌ارزش است .

براثر بستگی ادراك به عاطفه ، هر کلمه علاوه برادراکی که درشنونده پدید می‌آورد ، عاطفه‌ای نیز به‌او می‌دهد . این دو گانگی کلمه ازدیر گاه شناخته‌شده‌است : هندوان با مفهوم « دوانا Dhvana » و « ویلیم اوکهم William of Ockham » و دانته با مفهوم «علامت عقلی Signum rationale » و « علامت حسی Signum sensuale » آن‌را رسانیده‌اند.[۱]

به‌طور کلی هیچ کلمه‌ای نیست که در روابط انسانی ـ ونه‌فی‌حد ذاته ـ متضمن دو جنبهٔ ادراکی و عاطفی ـ که البته از یکدیگر جدائی ندارند ـ نباشد . اما شاعر برخلاف عالم ، معمولاً کلماتی را بر می گزیند که بارعاطفی سنگین‌تری دارند . چون جنبه عاطفی کلمات ناشی از اشیاء و اموری است که درطی زندگی اجتماعی با آن کلمات همراه بوده‌اند ، پس جنبهٔ عاطفی کلمات برای اعضای یك گروه اجتماعی کمابیش همانند است . در این صورت ، عواطف و نیز ادراکاتی که گوینده به شنونده می‌دهد ، با آن که فردی وخصوصی به‌نظر می‌آیند ، باز خصلت جمعی دارند ـ متعلق به جامعه ای هستند ودرخارج آن جامعه دقیقاً دریافت نمی‌شوند . ازاین جاست که اگر به‌تفسیر شعری بپردازند یا آن را به‌زبان دیگری ترجمه کنند ، شورعاطفی اصیل آن ازمیان می‌رود.

کلمات معمولاً به‌صورت مجزا ، معنائی معین دارند. ولی چون دامنهٔ حوائج انسانی

---

۱ ـ Ch. Caudwell : *Illusion and Reality*, 1947, P. 150.

۱ ـ S. Finkelstein : *Art and Society*, 1947, PP. 27 ـ 28.

بسیار پهناور است ، کلمات اولاً از معانی حقیقی اولیهٔ خود خارج ودارای معنی‌های متعددمجازی‌می‌شوند، وثانیاًبایکدیگرمی‌آمیزند وتراکیب گوناگونی به‌دست می‌دهند. و براثر این امراست که واحد شعر ونثر، کلمه نیست ، تراکیب لغات‌است ، چنان که واحدموسیقی « نوا Melody» است و واحد نقاشی ، « خط ».

کلمات ، چه به‌صورت‌مجزا چه به‌صورت‌مرکب ،به‌ماتصاویری ذهنی‌می‌دهند. چون انسان درمیان اشیاء و امور جزئی و حسی وعینی محاط شده است، ناچارنسبت به‌هریك‌عواطفی پیدامی کند. پس‌تصاویرذهنی که متلازم‌عواطف‌شدید هستند،نمی‌توانند چیزی جز تصاویری جزئی یا تصاویر اشیاء جزئی باشند . راست است که قسمت بزرگی ازفرهنگ‌بشر ازمفاهیم انتزاعی کلی مرکب‌شده‌است ، ولی چنانکه قبلاً توضیح داده‌شد ، این گونه مفاهیم ، با وجود اهمیت ادراکی‌خود، ارزش عاطفی قابلی ندارند و نمی‌توانند موضوع هنرها قرار بگیرند.

بنابراین تصاویرشعری لاجرم‌جز تصاویرجزئی‌حسی‌نیستند. تصویرشعری‌ادراکی است سرشار ازعاطفه که درلحظه معینی‌مداراندیشه هنرمنداست ، وبه‌سیلهٔ‌تراکیب‌لغوی خاصی که اوبرمی گزیند، به شنونده یا خواننده منتقل‌ولحظه‌ای‌مداراندیشهٔ اومی‌شود - وبی گمان چنین‌ادراك جانداری نمی‌تواند جزئی‌وحسی‌نباشد. شعر- شعرعالی - هیچ گاه انتزاعی‌وکلی‌نیست. شعرعالی، ونیزنمونه های عالی‌سایرهنرها ، هرگز به نمایش مفاهیم کلی‌نمی‌پردازد ومثلاً خشم مجرد یاعشق‌یا نیکی‌انتزاعی‌را نمایش‌نمی‌دهد. به‌قول«فری‌من Freeman »، « هنرعالی با آزمایش انسانی معینی سروکار دارد - آزمایشی که عاطفهٔ معینی را در لحظهٔ معینی ومحل معینی در اشخاص معینی برانگیزد، آن‌چنان که‌دیگر مردم که درمکان‌ها وزمان های دیگر، آزمایش های مشابهی داشته‌اند، بتوانندآزمایش موضوع اثرهنری راآزمایش شخص خود بشمارند .» [۱]

تصویر ذهنی‌شاعر عین ادراکات حسی اونیست، بلکه تراکیبی‌است از ادراکات حسی که به‌وسیلهٔ شاعرتنظیم شده است . شاعر، موافق حال خود، ازمیان سرمایه تصاویر زبانی، برخی را عیناًبرمی گیرد ، و برخی‌را دگرگون می کند ، وازاین گذشته ، دست به‌ساختن بعضی تصاویرجدید می‌زند، به‌این معنی که پس‌ازادراك حسی، به‌تأمل و تعمق می‌پردازد وبه نیروی بینش‌خود ،به‌کلمات واوزان، نظام ومایه وتوانائی‌عظیمی‌می‌بخشد . از اینرو، تصاویرشاعرانه نمودار شخصیت‌شاعرومتضمن فلسفهٔ حیات‌اوست - این‌هم‌خاص

۱. J.Freeman in G. Hicks & Others (eds.) : *Proletarian Literature in the United States*, 1935, P. 13.

شاعر نیست دیگرهنرمندان‌نیز تصاویر ذهنی خود رابافلسفهٔ زندگی‌خویش پر ومایه‌دار می کنند . حتی‌آثار نقاشان‌هلندی که اشیاء بیجان را در حد اعلای دقت وامانت نمایش می‌دهند، گویای فلسفه وشخصیت‌آنان نیزهست ، چگونگی رفتار شاعردر زمینه انتخاب سنن هنری وقبول و رد وتغییر تصاویرلفظی‌موجود و رایج‌کاری بس دشوار وملاك‌توانائی شاعر است .

دراین صورت، شعر را چنین می‌توان تعریف کـرد : بیان واقعیت بـه صورت تصاویر لفظی، یعنی باز نمائی عینی وحسی وجزئی واقعیت به وسیلهٔ تصاویر لفظی‌جزئی . در مقابل شعر، موسیقی بیان واقعیت است به وسیلهٔ تصاویر صوتی جزئی، وپیکرنگاری بیان واقعیت است به‌وسیله تصاویر بصری جزئی. شعر با تصاویر جزئی خود ، عواطف وابسته اشیاء و امور زندگی را منعکس می کند، وتأثیر عمیق‌آن از اینجاست شاعر با شعر گوئی، عملاً پراکندگی های اندیشه خود را ازمیان‌می‌برد، وشنونده‌به‌وساطت‌دنیای مشترك واقعیت وتصاویر واوزان زبانی، دراین‌آزمایش‌شاعر شریك می‌شود . شعر به‌مدد وزن وتصاویر عینی، عواطف شدیدی درفرد پدید می‌آورد، اورا ازواقعیت ادراکی حال غافل می کند به دنیائی موزون ودلنشین‌می‌برد وازناسازگاری‌های‌موجودآزادش‌می‌سازد. ولی‌کار شعر تنها همین نیست. این نیمی‌از وظیفهٔ شعراست ، نیمه منفی. نیم دیگر، نیمه مهم ومثبت‌است : سیردنیای بسامان‌آرزوها تغییری برانسان عارض‌می کند . به‌طوری که چون‌به‌ندای‌واقعیت، ازخیال‌بیرون‌آید، خودرادیگرگون‌می‌یابد. اودیگرگون‌شده‌است، وحدت عاطفی و ادراکی تازه‌ای به دست‌آورده است. اما واقعیت ظاهراً تغییری نکرده است، همان است که بوده است . پس موافق، انتظام پرشورتازه‌ای که در وجود خود احساس می کند، برای تغییر واقعیت، به‌مقابلهٔ آن می‌شتابد .

انسان به‌لیروی شعر، از واقع به خیال ، وازممکن به محال می‌رود . درآنجا سرمست می‌شود و این‌سرمستی او را دگرگون می‌سازد. پس باحال تازه‌ای به‌عالم واقع وحوزهٔ ممکنات بازمی گردد و برای‌نزدیك کردن واقع به‌خیال وممکن به محال، تلاش می‌ورزد. بنابراین، دنیای شعر دنیای ظاهراً ثابت «وجود» یا «بود» نیست، دنیای متغیر «کون» یا «صیرورت» است . کار شعر دگرگون ساختن هستی بالفعل و تحقق هستی بالقوه است .

ا. ح . آریان پور